

رفتار فاشیستی در روابط بینافردی

تبیین روان‌کاوانه با رویکرد کریستوفر بالِس

حسین پاینده^۱

تاریخ دریافت: ۰۵/۰۴/۰۰، تاریخ تایید: ۱۹/۰۵/۰۰

چکیده

همچون بسیاری از مصطلحات علمی دیگری که در نظریه‌های علوم انسانی تعاریف خاص خود را دارند اما در گفتار عمومی معنایی عام و غیرتخصصی پیدا کرده‌اند، اصطلاح «فاشیسم» عموماً به هر گونه اعمال قدرت فردمحورانه و خودکامانه اطلاق می‌شود. از دیگر سو، در نظریه‌های سیاسی، فاشیسم به‌منزله‌ی نوعی ایدئولوژی تعریف می‌شود که به‌ویژه در تبلورهای بین‌المللی آن (در روابط بین‌الملل) درخور بررسی است. از این رو، در ادبیات مربوط به این موضوع در علوم سیاسی، فاشیسم بیشتر با تکیه بر ظهور آن در تاریخ سیاسی تعریف یا بررسی شده است. این تبیین تاریخی، به رغم شالوده‌های علمی آن، از بُعد دیگری از فاشیسم غفلت می‌ورزد که به‌طور خاص در رفتارهای فردی و روابط بینافردی مصداق پیدا می‌کند. از جمله نظریه‌پردازانی که این بُعد کمترتوجه‌شده اما مهم فاشیسم را تبیین کرده‌اند، روانکاو معاصر بریتانیایی کریستوفر بالِس است که فاشیسم در روابط بین‌الملل را شکلی بزرگ‌مقیاس از فاشیسم در روابط بینافردی آحاد جامعه می‌داند و آن را با اتخاذ رویکردی لاکانی و با استناد به مفهوم «دوبودگی روانی» در نظریات رابرت جی. لیفتون تحلیل می‌کند، همان دوبودگی‌ای که به پزشکان عضو حزب نازی اجازه می‌داد هنگام کار در اردوگاه‌های مرگ، قربانیان فاشیسم را دسته‌دسته روانه‌ی اتاق‌های گاز کنند و در اوقات فراغت با خیالی آسوده به گلکاری در باغچه‌ی منزل‌شان بپردازند. مطابق با تعریف روان‌کاوانه‌ی بالِس، فاشیسم ظرفیتی بالقوه در همه‌ی انسان‌هاست که در صورت بی‌توجهی به تبلور پیدا کردن آن در روابط بینافردی، به‌سهولت می‌تواند به جنبشی توده‌ای تبدیل شود. در نوشتار حاضر، ابتدا ویژگی‌های مفهوم «فاشیسم» مطابق با ادبیات رایج در علوم سیاسی را برمی‌شمیریم و سپس با اتخاذ رویکردی میان‌رشته‌ای می‌کوشیم نشان دهیم که تعریف روان‌کاوانه‌ی بالِس از فاشیسم علاوه بر این که پرتو روشنگرانه‌ای بر رفتارهای معمول در زندگی روزمره می‌افکند، جنبه‌های مهمی از خاستگاه ناخودآگاهانه‌ی کنش‌های فاشیستی در روابط بین‌ملت‌ها را نیز آشکار می‌کند.

واژگان کلیدی: فاشیسم، نسل‌کشی، کریستوفر بالِس، روان‌کاوی، دوبودگی روانی

^۱ استاد نظریه و نقد ادبی دانشگاه علامه طباطبائی؛ h.payandeh@yahoo.com

اصطلاح «فاشیسم» در گفتار عمومی کاربردی غیرتخصصی و شامل‌شونده پیدا کرده است، به‌گونه‌ای که هر شکلی از اعمال قدرتِ فردمحورانه و خودکامانه مصداق فاشیسم یا رفتار فاشیستی نامیده می‌شود. پیداست که چنین کاربرد عام و غیرتخصصی‌ای، این اصطلاح را از معنای علمی و دقیق آن تهی می‌کند. از سوی دیگر، در نظریه‌های سیاسی، فاشیسم به‌منزله‌ی ایدئولوژی یا جنبشی توده‌ای تعریف می‌شود که به‌ویژه در تبلورهای بین‌المللی آن (در روابط بین‌الملل) درخور بررسی است. از این‌رو، در ادبیات مربوط به این موضوع در علوم سیاسی، فاشیسم بیشتر با تکیه‌بر ظهور آن در نیمه‌ی نخست سده‌ی بیستم تعریف و بررسی شده است. این تبیین تاریخی، به‌رغم شالوده‌ی علمی‌اش، از بُعد دیگری از فاشیسم غفلت می‌ورزد که به‌طور خاص در کنش‌های فردی و روابط بینافردی مصداق پیدا می‌کند. از جمله نظریه‌پردازانی که به این بُعد مغفول اما مهم فاشیسم توجه کرده‌اند، روانکاو معاصر بریتانیایی کریستوفر بالس^۱ است که فاشیسم در روابط بین‌الملل را شکلی بزرگ‌مقیاس از فاشیسم در روابط بینافردی آحاد جامعه می‌داند و آن را با اتخاذ رویکردی لاکانی و با استناد به مفهوم «دوبودگی روانی» در نظریات رابرت جی. لیفتون^۲ تحلیل می‌کند. در نوشتار حاضر ابتدا ویژگی‌های مفهوم «فاشیسم» مطابق با ادبیات رایج علوم سیاسی را بررسی می‌کنیم و سپس با اتخاذ رویکردی میان‌رشته‌ای می‌کوشیم نشان دهیم که تعریف روان‌کاوانه‌ی بالس از فاشیسم چه پرتو روشنگرانه‌ای بر رفتارهای معمول در زندگی روزمره می‌افکند.

فاشیسم به‌منزله‌ی ایدئولوژی سیاسی

در گفتمان علوم سیاسی، اصطلاح «فاشیسم» به معنایی خاص و تخصصی به کار می‌رود که از جمله — اما نه صرفاً — و به‌اختصار می‌تواند این باشد: ایدئولوژی سیاسی و جنبشی توده‌ای که بین سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۴۵ در بسیاری از کشورهای غرب اروپا، ژاپن، آفریقای جنوبی و آمریکای لاتین ظهور کرد. به این معنای خاص، فاشیسم به مجموعه‌ای از ایدئولوژی‌ها اطلاق می‌شود که سرمنشأ آن‌ها را باید به‌ویژه در جنبشی دید که با به قدرت رسیدن موسولینی در ایتالیا شکل گرفت. این جنبش در آلمان با قدرت گرفتن حزب نازی و در اسپانیا از جانب حزب فالانژ به رهبری فرانکو به نحو بسیار چشمگیری تقویت شد، اما همچنین در فرانسه، آرژانتین و

^۱ Christopher Bollas

^۲ Robert J. Lifton

بسیاری دیگر از کشورها طرفداران پُرشماری داشته است. برخی از مهم‌ترین ویژگی‌های ایدئولوژی فاشیسم را این‌طور برشمرده‌اند:

۱. ناسیونالیسم مبارزه‌جو و ملیتاریستی که آشکارا اعلام می‌دارد گروه قومی یا نژادی حاکم از سایر اقوام و نژادها برتر است و لذا حق دارد بر آن‌ها سیادت داشته باشد. اعتقاد فاشیست‌ها این است که این سیادت را باید با حفظ «خلوص» قومی یا نژادی حفظ کرد و لذا آن‌ها با در پیش گرفتن سیاست «پاکسازی قومی»، می‌کوشند قوم یا نژاد برگزیده را از هرگونه «آلودگی» بری نگه دارند.

۲. باور به سلسله‌مراتب اکید اجتماعی و تأکید بر «طبیعی بودن» جایگاه بالامرتبه‌ی نخبگان (برای مثال، رهبران حزب) در این سلسله‌مراتب. از نظر فاشیست‌ها، متفکرانی که اهداف حزب را با نظریه‌پردازی‌های ایدئولوژیک موجه جلوه می‌دهند، در زمره‌ی افراد «برگزیده» و «دارای قابلیت‌های ممتاز» قرار می‌گیرند. به طریق اولی، شخص پیشوا و آن سیاست‌گذارانی که این توجیه‌های ایدئولوژیک را در قالب سیاست‌های مشخص تدوین می‌کنند، باید از امتیازهای مترتب بر قرار گرفتن در بالاترین سلسله‌مراتب اجتماعی برخوردار باشند.

۳. تحقیر نظام دموکراسی مبتنی بر انتخابات، لیبرالیسم فرهنگی و سیاسی و حقوق شهروندی به‌عنوان ایدئولوژی‌ای منحل و تفرقه‌افکن که منجر به تنزل هنجارها و تباهی ملی می‌شود. باور اکید فاشیست‌ها این است که منافع جمعی در همه‌حال باید بر خواسته‌های فردی ارجحیت داشته باشد. از این‌رو، فرد باید آمال و آرزوهای خود را بر حسب منویات عمومی تعریف کند و به اراده‌ی جمعی تمکین کند.

۴. دیدگاه‌های مبارزه‌جویانه‌ی ضدکمونیستی با اعتقاد به این‌که اصولاً نیروهای چپ‌گرا خطری مستقیم برای امنیت ملی هستند. فاشیست‌ها کمونیسم را ایدئولوژی خائنانه و مخربی می‌دانند که باید به شدیدترین وجه ممکن سرکوب شود. از نظر آنان، کمونیسم خطری بین‌المللی است زیرا کمونیست‌های سایر کشورها در تباری با کمونیست‌های داخلی ثبات حاکمیت را تهدید می‌کنند.

۵. تحسین و بااهمیت جلوه دادن نیروی بدنی. فاشیسم ایدئولوژی شکوه دادن به توانایی جسمی برای مقابله با دشمنان است. از این‌رو، در آثار تجسمی هنرمندان فاشیست، به‌وفور به مجسمه‌ها و تابلوهای نقاشی‌ای برمی‌خوریم که در آن‌ها بدن تنومند و ستبر به‌صورت بتواره (فتیش) بازنمایی شده است. رزمجویی، به‌منزله‌ی یکی از ارکان فاشیسم، ایجاب می‌کند که

- فرد فاشیست بدنی مناسب برای رزم به‌پرواند تا بتواند قدرتمندانه بر دشمنان فائق آید.
۶. ستایش بسیار زیاد و متعصبانه‌ی پیشوایی پُرهیبت و فره‌مند (کاریزماتیک) که گفته می‌شود توانایی‌هایی تقریباً فوق‌بشری دارد و نجات‌بخش ملت است. پیشوا نماینده‌ی به‌حق آرمان‌های ملی محسوب می‌شود و به همین دلیل باید جایگاهی رفیع و همچنین اختیاراتی فراتر از محدوده‌های قانونی داشته باشد. افزون بر این، پیشوا نهان‌بین و ژرف‌نگر است و می‌تواند مسیر نیل به تعالی ملی را برای همگان تعیین کند. تلقی فره‌مند از پیشوا باید از راه‌های گوناگون و به‌طور مستمر در اذهان عمومی نهادینه و تثبیت شود.
۷. تأکید بر ضرورت مطلق وحدت ملی که صیانت از آن بدون تشکیلاتی قدرتمند و منضبط ناممکن است. اتحاد ملت با هیچ عذر و بهانه‌ای نباید خدشه‌دار شود و به این منظور باید دستگاه‌های امنیتی، نظارتی و تبلیغی عریض‌وطولی تشکیل شود که اعضای آن از وفادارترین فاشیست‌ها باشند. این تشکیلات می‌بایست از الزامات، محدودیت‌ها و نظارت‌های قانونی مستثنا گردد و مستقیماً از جانب پیشوا (یا حزب او) اداره شود و صرفاً به شخص او (یا حزب فاشیستی حاکم) پاسخگو باشد.
۸. برخورداری از تشکیلاتی مقتدر و گسترده اما در عین حال مرکزیت‌یافته برای تبلیغات توده‌ای و سوق دادن مردم به سمت ارزش‌ها و نگرش‌های فاشیستی از طریق کنترل رسانه‌ها. رژیم‌های فاشیستی نوعاً به چنین تبلیغات مردم‌فریبانه‌ای بسیار وابسته‌اند و بقای خود را به میزان زیادی در استمرار آن می‌بینند. از این‌رو، به مجرد کسب قدرت، رسانه‌ها را به انحصار خود درمی‌آورند و آن‌ها را برای اهداف سیاسی و ایدئولوژیک خاص خویش به کار می‌گیرند.
۹. گرایش به سیاست خارجی نظامی‌گرانه و تخاصم‌جویانه. فاشیست‌ها با تأکید بر حقانیت نژادی، همزیستی مسالمت‌آمیز با سایر ملت‌ها و دولت‌ها را در حکم نقض برتری خود می‌دانند. آن‌ها صنایع ملی را در خدمت تقویت توان نظامی کشور قرار می‌دهند و روابط بین‌المللی‌شان را نوعاً بر اساس ادعاهای ارضی و تهدید و تعرض به کشورهای دیگر تنظیم می‌کنند.
۱۰. کنترل دولتی بر اقتصاد و سازمان‌دهی متمرکز آن، به‌نحوی که در عین مجاز دانستن مالکیت خصوصی، بخش غیردولتی سهم درخور توجهی از بازار نداشته باشد و همواره تابع مقررات تعیین‌شده از جانب دولت مرکزی باقی بماند. فاشیسم، در عین ضدیت با کمونیسم، مدعی مبارزه با نابرابری‌های ناشی از نظام سرمایه‌داری است و به این منظور، مدیریت

بی چون و چرای دولت بر اقتصاد را ضروری می‌داند.

۱۱. سرکوب خشونت‌آمیز اپوزیسیون. فاشیست‌ها با این ادعا که فعالیت‌های مخرب احزاب و جریان‌های سیاسی مخالف باعث گسترش ویروس انحطاط فرهنگی شده است و لذا حکومت می‌بایست با اقداماتی عاجل دست به نوعی «جراحی فرهنگی» بزند تا سلامت اخلاقی جامعه مصون بماند، مخالفان خود را قلع و قمع می‌کنند. به زعم فاشیست‌ها، فعالیت سیاسی مخالفان به هر شکلی که باشد (انتشار نشریات، برگزاری تجمعات، ...)، برابر با نادیده گرفتن منافع ملی است.

ناگفته پیداست که علاوه بر این ویژگی‌های یازده‌گانه، برخی مشخصه‌های دیگر را نیز برای توصیف یا تبیین فاشیسم، هم به منزله‌ی نوعی ایدئولوژی و هم به منزله‌ی جنبشی توده‌ای، می‌توان فهرست کرد. اما مقصود ما در مقاله‌ی حاضر به دست دادن فهرستی جامع و مانع نیست، بلکه می‌خواهیم تعریف‌های متداول از فاشیسم در نظریه‌های سیاسی را با رویکرد روان‌کاوانه‌ای مقایسه کنیم که می‌کوشد همین پدیده (فاشیسم) را از منظری دیگر بر پایه‌ی آن نوع ذهنیتی تبیین کند که منجر به سیاست‌ها و پارادایم‌های رفتاری شرح‌شده در این فهرست می‌شود. به این منظور، در بخش بعدی آراء روان‌کاو معاصر بریتانیایی کریستوفر بالِس درباره‌ی فاشیسم را شرح و بسط خواهیم داد که الهام‌گرفته از رویکردی لاکانی است.

تبیینی روان‌کاوانه از فاشیسم

بالِس فاشیسم را فلسفه‌ای جمع‌مبنا می‌داند و آن را با فلسفه‌ی فردمبنای عصر روشنگری تباین می‌دهد. فلاسفه‌ی عصر روشنگری قائل به اصالت فرد بودند و فرد را عنصری خردمند و شریف می‌دانستند، حال آن‌که فاشیست‌ها متقابلاً حکومت را می‌ستایند که سازوکاری جمعی برای تنظیم روابط قدرت در جامعه است. از نظر آنان، حکومت تجلی اراده‌ی مبارزه‌جویانه‌ی توده‌ها محسوب می‌شود. این تلقی از حکومت، نقطه‌ی مقابل جمهوری فدرال است که با انواع سازوکارهای مهارکننده و متعادل‌ساز، قدرت را تقسیم می‌کند تا آحاد مردم بتوانند در جامعه‌ای تکثرگرا آراء فردی خود را آزادانه بیان کنند.

همه‌ی ما با قساوت‌ها و فجایعی که فاشیست‌ها پیش از - و در جریان - جنگ جهانی دوم مرتکب شدند آشنا هستیم. اما بسیاری از اندیشمندان و نظریه‌پردازان علوم انسانی به جنایت‌های فاشیستی مشابه، یا به زمینه‌های این قبیل رفتارهای فاشیستی در تاریخ عصر جدید، بی‌اعتنا

بوده‌اند. از جمله فروید در آثارش به نسل‌کشی ارامنه به دست حکام عثمانی، که از قضا در اوج نظریه‌پردازی‌های روان‌کاوانه‌ی او رخ داد، هیچ اشاره‌ی نمی‌کند. اوایل سال ۱۹۱۵ بود که حکومت عثمانی اعلام کرد ارامنه دیگر از حقوق شهروندی برخوردار نیستند و بلافاصله کشتار جمعی آن‌ها آغاز شد، کشتاری که منجر به مرگ ۸۰۰,۰۰۰ نفر (حدود ۷۵٪ جمعیت ارامنه) گردید. نه فقط فروید در این زمینه سکوت کرد، بلکه حتی متفکین «آنتانت» (بریتانیا، فرانسه و روسیه) نیز فراتر از یک اعتراض رسمی، هیچ اقدامی در این خصوص انجام ندادند. به‌راستی آبشخورهای روانی این سکوت و فراموشی چیست؟ پرسیدنی است که، برای مثال، چرا کشتار جمعی میلیون‌ها انسان در دوره‌ی حکومت خیمه‌های سرخ همچنان در اذهان غربیان زنده است؟ در مقطعی از انقلاب فرانسه که به دوره‌ی «حکومت وحشت» معروف است، یکی از انقلابیون این‌طور می‌گوید: «آن کسانی که از گونه‌ی زیستی من نباشند، اصلاً انسان نیستند ... نجیب‌زاده‌ها از گونه‌ی من نیستند. آن‌ها گرگ‌اند و من با تیر می‌زنم‌شان» (نقل قول شده در *أسالیوان*^۱، ۱۹۸۳: ۴۹). وقتی می‌گوییم نجیب‌زاده‌ها گرگ‌اند و نه انسان، آیا به‌طور ضمنی بر لزوم نابودی این موجودات پست و فرومرتب در مراتب هستی صحّه نمی‌گذاریم؟ بدین ترتیب بود که در اوج انقلاب فرانسه، آمار اعدام‌ها در پاریس از هفته‌ای ۳ نفر در سال ۱۷۹۳ به هفته‌ای ۳۲ نفر در اوایل سال ۱۷۹۴ و هفته‌ای ۱۹۶ اعدام در تابستان ۱۷۹۴ افزایش پیدا کرد (بالس، ۱۹۹۳: ۱۹۵).

بالس با ذکر این نکات، تعریف جدیدی هم از نسل‌کشی به دست می‌دهد: نسل‌کشی یعنی کشتار آدم‌ها نه به دلیل کاری که کرده‌اند، بلکه به دلیل کسی که هستند. او به نقل از لئو کوپر^۲ (۱۹۸۱: ۵۹) می‌پرسد که به‌این ترتیب، آیا توصیف بورژوازی در *مانیفست کمونیست* به‌منزله‌ی موجوداتی غیرانسان، زمینه‌ساز نسل‌کشی‌های وسیع استالین در اردوگاه‌های مرگ و کشتار بیست میلیون نفر از مخالفان کمونیسم بین سال‌های ۱۹۱۹ تا ۱۹۳۹ نبود؟

اما پرسش کلی‌تری که کریستوفر بالس از منظر روان‌کاوانه در خصوص این قبیل قساوت‌ها مطرح می‌کند از این قرار است: کدام قالب فکری یا کدام ذهنیت، کشتار انسان‌ها را روا می‌دارد؟ پاسخ نظریه‌ی روان‌کاوی این است که در تک‌تک ما، تمایلی فاشیستی با مختصات روانی بارزی به‌صورت خفته (بالقوه) وجود دارد که می‌تواند در شرایط مناسب به فعل درآید. بالس این تمایل

¹ O'Sullivan

² Leo Kuper

بالمقوه را «حاکمیت فاشیسم در ذهن» می‌نامد. در این تعبیر زبانی، او اصطلاح «حاکمیت» را به معنایی دوگانه به کار می‌برد و متذکر می‌شود که «حاکمیت فاشیسم» اشاره‌ای است به روی کار آمدن حکومت‌های فاشیستی و شکل‌گیری نظریه‌ی سیاسی متناظر با آن؛ در عین حال، این نوع از حاکمیت پرتو روشنگرانه‌ای بر حاکمیتی دیگر می‌افکند: ذهنیتی که بر نظریه‌ی سیاسی فاشیسم و حکومت آن مهر تأیید زد. در مخالفت با این دیدگاه، استدلال شده است که روان‌کاوی با فروکاستن فاشیسم به نوعی نابهنجاری روانی، عملاً از قُبْح فاشیسم می‌کاهد یا ابعاد بزرگ آن را کوچک و بی‌اهمیت جلوه می‌دهد، یعنی آن را از موضوعی عمومی به مسئله‌ای فردی تبدیل می‌کند. به بیان دیگر، تأکید بر این که فاشیست‌ها افرادی فاقد تعادل روانی‌اند، فاشیسم به‌منزله‌ی جنبشی اجتماعی را از دیده‌ها پنهان می‌کند.

البته برخی روان‌کاوان استدلال کرده‌اند آلمانی‌ها به بیماری خاصی مبتلا بودند که از فرهنگ و تاریخ ملت خودشان ناشی می‌شد. باید گفت چنین دیدگاهی به‌غایت فروکاهنده و ساده‌گرایانه است، زیرا معضلی بزرگ و دارای ابعاد بین‌المللی را به مشکلی محلی و ناشی از فرهنگ یا تاریخ یک ملت معین تنزل می‌دهد. دیدگاه کریستوفر بالِس متقابلاً این است که آسیب روانی‌ای که در جنبش فاشیسم متبلور شد، در همه‌ی اشخاص غیرفاشیست هم وجود دارد. به اعتقاد او، یکی از اهداف تربیت روان‌درمانگرانِ روان‌کاو، اثبات وجود شواهدی دال بر فرایندهای ذهنی روان‌رنجورانه و روان‌پیشانه در ذات هر فرد معمولی است. به پیروی از فروید که مرز باریکی بین لذت و درد می‌دید، یا رفتارهای روزمره را آمیزه‌ای از انگیزه‌های آگاهانه و ناخودآگاهانه می‌دانست، از منظری روان‌کاوانه می‌توان گفت فرد، بالمقوه می‌تواند هم لیبرال‌منشانه رفتار کند و هم ذهنیتی فاشیستی داشته باشد.

نظریه‌ی روان‌کاوی سوژه را متشکل از اجزائی ناهم‌سنخ می‌داند. ذهن هر فرد مجموعه‌ای است از غرایز، نیازها، خاطرات، اضطراب‌ها و کامینه‌ها (آبژه‌ها). وقتی رانه‌ی خاصی فشار فوق‌العاده‌ای مانند حرص و طمع بر روان وارد می‌آورد، یا وقتی رانه‌ی خاصی نیروی فوق‌العاده‌ای مانند حسادت بر ذهن اعمال می‌کند، یا وقتی فرد به‌شدت مضطرب می‌شود، موازنه‌ی قوا در ذهن (جهان درونی فرد) بر هم می‌خورد. برای این که در یابیم فرد عادی به‌ظاهر متنفر از فاشیسم چگونه رفتاری فاشیستی در پیش می‌گیرد، باید سازوکار این بر هم خوردن قوا را بررسی کنیم. پزشکان عضو حزب نازی که یهودیان را دسته‌دسته به اتاق‌های کشتار با گازهای سمی روانه می‌کردند، چگونه می‌توانستند در خانه نقش پدری مهربان، همسری رئوف، برادری دلسوز و غیره

را ایفا کنند؟ به بیان دیگر، چگونه می‌توان در طول روز فاشیستی جنایتکار بود و شب‌ها پدری دلسوز و مهربان؟ بالِس از مفهوم «دوبودگی روانی»^۱ در نظریه‌ی رابرت جی. لیفتون کمک می‌گیرد تا ابعادی از پاسخ احتمالی به این پرسش‌ها را روشن کند. لیفتون در کتاب **پزشکان نازی** استدلال می‌کند که دوبودگی روانی یعنی تقسیم نَفَس به دو ساحت و تمامیتی مجزا با کارکردهای کامل، «به‌نحوی که هر جزء از دستگاه روان بتواند همچون کلِ نَفَس کارکرد داشته باشد» (لیفتون، ۱۹۸۶: ۴۱۸). این دوبودگی در موقعیت‌های مختلفی ضرورت پیدا می‌کند. برای مثال، جراح نیاز دارد در اتاق عمل خشونت‌آمیز آگاهانه به بدن بیمار اِعمال کند، اما در موقعیتی دیگر در باغچه‌ی خانه‌اش گل بکارد. پزشکان حزب نازی به این صورت خود را از احساس گناهکاری رها می‌کردند که دو نَفَسِ مجزا در خود می‌پروراندند: «نَفَسِ اشتغال در آشویتس» و «نَفَسِ زندگی معمولی»؛ آن‌ها سپس احساس گناهکاری را از نَفَسِ معمولی‌شان به نَفَسِ آشویتس انتقال می‌دادند تا در جابگاه پدر، همسر، برادر و غیره خود را مقصر یا شریک جنایت ندانند. البته حتی همان نَفَسِ آشویتسی هم، برای این‌که پزشکان فاشیست بتوانند دست به جنایت‌های فجیع بزنند، می‌بایست به لحاظ روانی بی‌حس یا کرخت می‌شد. دستیابی به این کرختی روانی مستلزم این بود که آنان به ابداع واژگانی بدیل روی آورند و کارهای خود را با کلماتی متفاوت توصیف کنند (مثلاً «تطهیر نژاد ناب آریایی» به جای پاکسازی قومی). از جمله ویژگی‌های نظام‌های فاشیستی همین جایگزینی‌های واژگانی، یا به‌کارگیری دال‌های بدیل برای مدلول‌هاست. این کار به پزشکان نازی کمک می‌کرد تا احساسات مربوط با مرگ را کلاً کنار بگذارند و با خونسردی حیرت‌آور و حالتی کاملاً دل‌کنده آدم بکشند. از نظر آنان، یهودیان عامل سرایت «بیماری» به سایر انسان‌ها بودند و از این‌رو قطعاً باید منقرض می‌شدند. بدین ترتیب، در ناخودآگاه این پزشکان، قُبیح نسل‌کشی می‌شکست و تبدیل می‌شد به «پاکسازی نژاد آریایی».

به اعتقاد بالِس، بنیان حاکمیت فاشیسم (خواه در ذهن یک شخص منفرد و خواه در ذهنیت یک گروه سیاسی) عبارت است از وجود ایدئولوژی‌ای که فقط با از میان برداشتن هرگونه دیدگاه مخالف می‌تواند از درستی اصول خود یقین داشته باشد. هانا آرنت^۲ اعتقاد دارد سرچشمه‌ی حکومت‌های تمامیت‌خواه (توتالیتر) را باید در باور به ایدئولوژی جست، زیرا ایدئولوژی مدعی است که «همه‌چیز را می‌تواند توضیح دهد» و جایی برای هیچ شک‌و‌شبهه‌ای باقی نگذارد (آرنت،

¹ psychological doubling

² Hannah Arendt

۱۹۸۶: ۴۷۰-۴۷۱). از آن جا که ایدئولوژی ادعا می‌کند هر چیزی را به‌طور تمام‌وکمال تبیین می‌کند، قاعدتاً نیازی به تجربه ندارد و اصولاً کسی که به ایدئولوژی پایبند است، هیچ چیز جدیدی از تجربه نمی‌آموزد. ایدئولوژی برای چنین شخصی حکم دانستن حقیقتی نهان و غایی را دارد، حقیقتی که برای او بسیار ارزشمند است و می‌تواند هر پدیده‌ای را توضیح دهد. منطق این حقیقت از این قرار است که واقعیت حتماً باید بر اصول و مبانی ایدئولوژی او صحه بگذارد.

چنین ذهنیتی هیچ جایی برای شک باقی نمی‌گذارد. فرد یا گروه فاشیست، نامطمئن بودن یا شک و بازخواست از خود را نشانه‌ی ضعف می‌داند، وضعی که باید از ذهن زدوده شود تا یقین ایدئولوژیک به قوت خود باقی بماند. در این وضعیت، ذهن پیچیدگی خود یا توانش تحلیل چندلایه‌ی امور را از دست می‌دهد و با توسل به نشانه‌های ایدئولوژیک، به‌شدت ساده‌پندار و یکسونگر می‌شود. اگر بخواهیم همین موضوع را با مصطلحات لاکانی بیان کنیم، باید این‌گونه بگوییم که «ساحت نمادین» و چندمعنایی متناظر با آن از ذهن بیرون می‌رود و جای خالی آن را شعارهای سیاسی، پند و اندرز ایدئولوژیک، قول و قسم وفاداری به حزب و نمادها و تمثال‌هایی که تجسم ایدئولوژی هستند (مانند پرچم حزب و امثال آن) پر می‌کنند. تک‌معنایی جایگزین چندمعنایی می‌شود و بدین ترتیب هیچ فضایی برای دگراندیشی و متفاوت دیدن امور باقی نمی‌گذارد. «ساحت نمادین» از مصطلحات لاکان است و لذا برای فهم بهتر نظریه‌ی بالِس، به‌جاست که قدری در خصوص این اصطلاح و چند مفهوم مرتبط لاکانی دیگر که آن‌ها نیز می‌توانند در تحلیل ذهنیت فاشیستی مفید باشند («ساحت خیالی»، «میل» و «دیگری»)، اندکی تأمل کنیم.

مفاهیم کلیدی روان‌کاوی لاکانی

یکی از اصلی‌ترین وجوه تمایز روان‌کاوی لاکانی با روان‌کاوی فرویدی، نقش و اهمیتی است که لاکان برای زبان در رشد روانی سوژه قائل شد. لاکان شکل‌گیری ضمیر ناخودآگاه را مقارن با زمانی می‌داند که کودک شروع به فراگرفتن زبان می‌کند، اما باید توجه داشت که لاکان استنباطی پساساختارگرا از زبان دارد. در تلقی ساختارگرایانه از زبان، رابطه‌ی دال‌ها با مدلول‌های‌شان باثبات محسوب می‌شود. هر دال از راه پیوند با مدلولی معین، نشانه‌ای را به وجود می‌آورد که متمایز از سایر نشانه‌های زبانی است، یا آن‌گونه که سوسور در *درس‌نامه‌ی زبان‌شناسی عمومی* متذکر می‌شود: «در زبان فقط تفاوت وجود دارد ... تمام سازوکار زبان ... مبتنی بر تقابل [های مفهومی] است» (سوسور، ۱۹۶۶: ۱۲۱-۱۲۰). لاکان از رویکرد

پساساختارگرایانه‌ای به زبان پیروی می‌کند که مطابق با آن، دال و مدلول فاقد رابطه‌ای باثبات‌اند. هر دالی می‌تواند به زنجیره‌ای پایان‌ناپذیر از مدلول‌ها الصاق شود و بدین ترتیب تعیین یا یگانگی معنا از بین می‌رود. پیش‌فرض گویشوران هنگام مرادوات زبانی این است که هر دالی صرفاً به یک مدلول واحد ارجاع می‌کند و نه چیزی دیگر. دال واسطه‌ای برای بیان در یک نظام نشانه‌شناختی (زبان) است که به گوینده امکان می‌دهد مدلول مورد نظرش را به ذهن مخاطب القا کند. هستنده‌های دنیای واقعی (آدم‌ها، اشیاء، مکان‌ها، رویدادها و غیره) همگی به واسطه‌ی بازنمایی در نظام زبان برای ما معنا پیدا می‌کنند. در ذهن ما، معنای هر چیز صرفاً از راه تفاوت دال آن چیز با دال‌های سایر چیزها شکل می‌گیرد. پس خود آن چیز دائماً به تعویق می‌افتد و واسطه‌مند می‌شود. هیچ چیز برای ما مفهوم ندارد مگر این‌که نشانه‌ها (در مرادوات زبانی، به‌طور خاص نشانه‌های زبانی) آن را برای ما معنادار و فهمیدنی کنند.

مطابق با تعریف مشهور لاکان، «ضمیر ناخودآگاه ساختاری زبان‌مانند دارد» و مجموعه‌ای از دال‌های بی‌ثبات و تغییریابنده است. پشت سر گذاشتن مرحله‌ی پیش‌زبانی و شروع به تکلم (گویشور شدن یا اصطلاحاً «سوژه‌شدگی»)، مستلزم تسلط بر دال‌های زبان و کاربرد درست آن‌هاست (این‌که شخص بتواند کلمات را بفهمد و آن‌ها را مطابق با قواعد زبان — یا به قول سوسور، مطابق با «لانگ» — برای افاده‌ی منظور خود استفاده کند). تصور گویشور این است که هر یک از دال‌هایی که به کار می‌برد، فقط یک مدلول مشخص را به ذهن مخاطب متبادر می‌کند، حال آن‌که مدلول‌ها لغزنده‌اند و یک مدلول واحد می‌تواند ذیل دال‌های متعدد و متفاوتی قرار گیرد. امیال محقق‌ناشده و هراس‌های اضطراب‌آور، دال‌هایی هستند که از حوزه‌ی آگاهی به حوزه‌ی ناخودآگاهی واپس می‌رانیم، اما آن‌ها، بی آن‌که ما آگاهانه خواسته باشیم، به شکل‌هایی دیگر پدیدار می‌شوند و ما را مضطرب می‌کنند. دال‌ها دائماً جا عوض می‌کنند و حامل مدلول‌های جدیدی می‌شوند تا هراس‌ها و امیال ناخودآگاه دیرین مجدداً درباره‌ی موضوعاتی دیگر ظهور کنند. برای مثال، فرد ناخودآگاهانه از تنه‌بودگی و قطع روابط عاطفی اضطراب دارد، اما از اخبار مربوط به قرنطینه‌ی طولانی‌مدت مبتلایان به کرونا فوق‌العاده مضطرب می‌شود، آن‌هم درحالی‌که خودش هیچ نشانه‌ای از ابتلا به این بیماری ندارد. جابه‌جایی دائمی دال‌ها در این زنجیره‌ی بی‌ثبات، با استفاده از دو صنعت ادبی استعاره و مجاز مرسل صورت می‌گیرد، یعنی شخص چیزی را به چیزی دیگر مانند می‌کند (استعاره) و یا به جزئی از آن چیز اشاره می‌کند در حالی کل را در نظر دارد (مجاز مرسل به علاقه‌ی جزء به کل).

لاکان اصطلاح «ساحت خیالی» را برای توصیف دوره‌ای از رشد روانی به کار می‌برد که کودک هنوز با قواعد زبان آشنا نشده است و از این‌رو نمی‌تواند ادراک‌های منسجمی از جهان پیرامونش به دست آورد. ویژگی «ساحت خیالی» این است که کودک بین خود و «دیگری» تمایز نمی‌گذارد و به‌خصوص مادر را بخشی از خویش می‌پندارد (بری، ۲۰۱۷: ۱۰۹). استنباط‌های او همچنان تکه‌تکه و ناپیوسته و لذا فاقد کلیت باقی می‌مانند تا این‌که او به «مرحله‌ی آینه» برسد و نخستین بار تصویر یکپارچه‌ی خود را مشاهده کند.

کودک با ورود به «ساحت نمادین» قواعد زبان را می‌آموزد و وارد عرصه‌ی روابط بین‌الذهانی و مراوده‌ی زبانی با دیگران می‌شود. تعامل‌های اجتماعی در گرو این است که کودک قواعد زبان (نحوه‌ی برقراری مراوده‌ی زبانی معنادار) را اکتساب و در ذهن خود درونی کند. مطابق با نظریه‌ی لاکان، بین «ساحت نمادین» از یک‌سو و «ساحت خیالی» و «حیث واقع» از سوی دیگر همواره تنش‌ی هست. «حیث واقع» با نیاز کودک مشخص می‌شود (نیاز به دریافت شیر مادر، نیاز به تمیز شدن پس از ادرار و غیره)؛ «ساحت خیالی» با خواسته‌ی کودک مشخص می‌شود (خواسته‌ی یکی شدن با «دیگری»، یا ادغام مادر در خود)؛ متقابلاً «ساحت نمادین» با «میل» کودک مشخص می‌شود (تعلیق دائمی دال). تفاوت «ساحت خیالی» یا «خواسته» و «ساحت نمادین» یا «نیاز» را باید در این دید که در اولی کودک به‌عبث وحدت بین نفس خودش و کامینه (مادر) را می‌طلبد، حال آن‌که در دومی سرانجام قواعد نشانگانی زبان و عرف‌ها و الزامات حیات اجتماعی را به رسمیت می‌شناسد. اکتساب زبان به کودک امکان می‌دهد تا از این پس، بر خلاف گذشته، منظور خودش (معانی‌ای که در نظر دارد) را به دیگران منتقل کند. اما به‌زعم لاکان، کودک نیست که به قواعد زبان تسلط پیدا می‌کند، بلکه برعکس، زبان است که با قواعد خود بر روان کودک سلطه می‌یابد. هنگامی که کودک تفاوت دال‌ها را می‌فهمد (به‌عبارت‌دیگر، زمانی که اشیاء پیرامونش را با نام آن‌ها مشخص و از هم متمایز می‌کند)، نشان می‌دهد که وارد «ساحت نمادین» شده است (یعنی زبان قاعده‌ی بنیادین خود را که همانا تمایز است بر تفکر او حاکم کرده است). گذار از «ساحت خیالی» به «ساحت نمادین» در واقع مترادف پشت سر گذاردن ادراک‌های ناپخته و رفتارهای خودمدارانه برای کسب معرفتی پیچیده و در پیش گرفتن رفتارهای متمدنانه است و در «مرحله‌ی آینه» صورت می‌گیرد. باید توجه داشت که از نظر لاکان، کودک به ترتیب وارد این دو ساحت نمی‌شود. به عبارت دیگر، ورود به «ساحت نمادین» به معنای خروج کامل از «ساحت خیالی» یا پشت سر گذاشتن همیشگی آن نیست. این دو

ساحت، به هم پیچیده یا درهم تنیده‌اند و رابطه‌ای تنش‌آمیز با «حیث واقع» دارند.

کاربرد مفاهیم لاکانی در تبیین فاشیسم

بالس با استناد به مفاهیم کلیدی لاکان استدلال می‌کند که ذهن، آن زمانی که اجزاء نفس و بازنمودهای جهان بیرون را در فضای دموکراتیک خود جای داده بود، می‌توانست در افکار و اندیشه‌هایی مشارکت کند که به ساحت نمادین، ساحت خیالی و حیث واقع مربوط می‌شدند. لذا کلمات (دال‌ها) می‌توانستند به سایر کلمات متصل شوند. به گفته‌ی لاکان، دال‌ها همواره می‌لغزند و هیچ‌گاه به مدلول ثابت و معینی الصاق نمی‌شوند و فقط در این صورت است که ضمیر ناخودآگاه («دیگری») به معنای واقعی کلمه از آزادی برخوردار می‌شود. اما با سلب امکان بازنمایی آزادانه از دال‌ها (یعنی وقتی کلمات مقید به معانی تخطی‌ناپذیر ایدئولوژیک شوند)، دال‌ها نمی‌توانند کارکرد معمول خودشان را داشته باشند زیرا ایدئولوژی، عملکرد ساحت نمادین را مختل می‌کند و واژه‌ها تبدیل می‌شوند به نشانه‌هایی صرف از مواضع ایدئولوژیک سفت‌وسخت و تخطی‌ناپذیر فرد فاشیست. بالس برای نمونه به مناظره‌ی جرج بوش پدر با رقیب انتخاباتی‌اش دوکاکیس^۱ در انتخابات ریاست جمهوری آمریکا در سال ۱۹۸۸ اشاره می‌کند و می‌گوید در آن مناظره، بوش واژه‌ی «لیبرال» را برای توصیف ضعفی به کار برد که به‌زعم او از شک (فقدان یقین) به ذهن متبادر می‌شود. او با این نحوه‌ی کاربرد کلمه‌ی «لیبرال» در واقع حمله‌ای به ساحت نمادین کرد که پشت‌بندش عبارت بود از استفاده‌ی او از پرچم آمریکا. بوش مدعی شد فرق او با دوکاکیس را می‌توان با پایبندی به پرچم آمریکا نشان داد. به اعتقاد بالس، این نحوه‌ی بحث با رقیب انتخاباتی، «نشانه‌ای بود از پایان گفت‌وگو و ظهور ذهنیتی فاشیستی» در فضای سیاسی آمریکا (بالس، ۱۹۹۳: ۲۰۱).

حذف ساحت نمادین (زبان) و چندمعنایی ذاتی آن، نخستین جنایتی است که فاشیسم به‌منزله‌ی قالب فکری یا ذهنیت انجام می‌دهد، زیرا ساحت نمادین ایدئولوژی را بر نمی‌تابد. ایدئولوژی بر معانی یگانه و ازلی پافشاری می‌کند، حال آن‌که ساحت نمادین عرصه‌ی لغزش دائمی دال‌هاست. لغزیدن دال‌ها باعث می‌شود که آن‌ها هیچ‌گاه معنای الصاق‌شده و ثابتی نداشته باشند. این همان موضوعی است که فروید با ایده‌ی «کنش‌پریشی» آن را نشان داد. مصداق «کنش‌پریشی» را از جمله در تُپق‌های زبانی می‌توان دید: سوژه چیزی را آگاهانه بیان می‌کند که

¹ Dukakis

در واقع ناخودآگاهانه خلافش را باور دارد.

به اعتقاد بَلس، وقتی قطعیت ایدئولوژیک همه‌چیز را ساده می‌کند و هیچ مخالفتی را برنمی‌تابد، خلأیی اخلاقی به وجود می‌آید که ذهنیت فاشیستی را تشدید می‌کند. الصاق دال‌ها به مدل‌های معین و ثابت، به فرد فاشیست اطمینان می‌دهد که فقط خود او برحق است. همین ذهنیت یا قالب فکری زمینه‌ساز کنش‌های خشونت‌آمیز او بر ضد مخالفانش می‌شود. ذهنیت فاشیستی، «دیگری» را به «ناموجودی دورانداختنی» تبدیل می‌کند و این در واقع شکل عجیب‌وغریبی از همان کاری است که او با پاره‌ای از نَفَس خود کرده است (بَلس، ۱۹۹۳: ۲۰۳). تبلور این فرایند روانی را در اردوگاه‌های دیگری‌کُشی فاشیست‌ها، از قبیل آشویتس، به‌وضوح می‌توان دید. فاشیست‌ها در این اردوگاه‌ها از بخشی از نَفَس خود انسانیت‌زدایی می‌کردند تا سپس بتوانند آن را نابود کنند. کسانی هم که مجری این نابودی بودند، به‌عنوان تلاشگران پاکسازی عرصه‌ی سیاست از عناصر نامطلوب ستوده می‌شدند. بَلس بر دیدگاه سوزان سانتگ^۱ در کتاب *بیماری به‌منزله‌ی استعاره* صحّه می‌گذارد که می‌گوید وقتی اپوزیسیون را به‌طور استعاری «مریض» می‌نامیم، آنگاه اقدام به حذف اپوزیسیون درست مانند این است که عامل بیماری‌زا با عمل جراحی از بدن بیرون بیاوریم و حذف کنیم. یکی از بارزترین ویژگی‌های ذهنیت فاشیستی این است که فرد فاشیست مخالفان خود را بیمارانی می‌نامد که در جامعه مثل «غده‌ی سرطانی» عمل می‌کنند. همچون غده‌های بدخیم که سلول‌های سالم بدن را ناسالم می‌کنند، اپوزیسیون هم آحاد جامعه را «خراب» می‌کند و بدین ترتیب سلامت عمومی را به خطر می‌اندازد. لذا از نظر فرد فاشیست، طبیعی است که برای حفظ یا اعاده‌ی سلامت جامعه، مخالفان باید از میان برداشته شوند.

«دور انداختن دیگری» تعبیری استعاری برای «جنگ به‌منظور خالص ماندن» است (بری ماندن از میکروب و ویروس و بیماری). ذهنیت فاشیستی، «دیگری» را زنده‌ای آلوده‌کننده می‌داند که نابودگی نَفَس فرد را تهدید می‌کند. یگانه راه فائق آمدن بر این تهدید، مواجهه‌ی قهرآمیز با «دیگری» است و به همین سبب ذهنیت فاشیستی، جنگ را واقعه‌ای باشکوه می‌داند و آن را می‌ستاید. موسولینی در نوشتاری با عنوان «دکترین فاشیسم» چنین می‌نویسد:

فقط جنگ است که تمام توانمندی‌های انسان را به بالاترین حد می‌رساند و نشان شرافت را بر پیشانی مردمانی که از شجاعت ورود به این میدان برخوردارند حک می‌کند. فاشیسم این

¹ Susan Sontag

مبارزه‌ی ضدانفعالی را وارد زندگی افراد می‌کند. فاشیسم تعلیم‌وتربیتی است برای رزم ... جنگ همان نسبتی را با مردان دارد که مادر شدن با زنان دارد. من به صلح پایدار اعتقادی ندارم؛ نه فقط به آن اعتقاد ندارم، بلکه همچنین آن را مایه‌ی افسردگی و نفی همه‌ی ارزش‌های بنیادین انسان می‌دانم. (موسولینی، ۱۹۸۳: ۱۸۵)

ذهنیت فاشیستی جنگیدن برای آرمان‌ها را می‌ستاید تا بتواند فرد را بی‌هیچ دغدغه‌ای به حذف مخالفان ترغیب کند. همزمان با نابودی «دیگری»، خودبزرگ‌بینی متوهمانه‌ای در ذهن فرد فاشیست شروع به شکل‌گیری می‌کند که زمینه‌ساز خودشیفتگی او می‌شود. در واقع، قلع‌ووقع مخالفان رابطه‌ی مستقیمی با خودشیفتگی متوهمانه‌ی فاشیستی دارد. فرد فاشیست ناخودآگاهانه گمان می‌کند با زدودن «دیگری» از ساحت روانش، به خلوص یا نابودگی‌ای درخور تحسین نائل می‌شود. افسر اس‌اس ایده‌آل، بنا بر تعریف فاشیست‌ها، کسی بود که بتواند در کمال خونسردی و با مهارت دست به کشتار نظام‌مند مخالفان بزند. از نظر حزب نازی، هدف از این کشتار پیشبرد آرمانی متعالی بود. در این ذهنیت یا نظام فکری، امر «متعالی» همانا برابر است با شکوه نفس دیگری‌زدوده (خویشتن‌خالص)، شکوهی که فرد را به شرافت می‌رساند تا به جمع نخبگان و والاتباران (اشخاص برخوردار از خلوص و خصوصیات فوق انسانی) ملحق شود.

کشتار فکری

فاشیست‌هایی که دست به کشتار جمعی (نسل‌کشی) می‌زنند، چه ویژگی‌های روانی فردی‌ای دارند؟ ذهنیت آنان درباره‌ی اعمال‌شان چیست؟ در پاسخ می‌توان فهرستی از فرایندهای ذهنی این اشخاص به دست داد، یعنی می‌توانیم افکاری را مشخص کنیم که قبل از اقدام به کشتار جمعی، ذهن فرد فاشیست را به خود مشغول می‌کنند. فاشیست‌ها پیش از کنش خشونت‌آمیز برای امحاء مخالفان‌شان، ابتدا آن‌ها را در افکارشان نیست‌ونابود می‌کنند. باید در نظر داشت که این‌جا وقتی صحبت از «فاشیست‌ها» می‌کنیم، مقصودمان لزوماً یک حزب یا گروه سیاسی و کلاً تشکیلات خاص یا افراد سازمان‌یافته نیست. از منظر روان‌کاوانه‌ای که در بخش‌های قبلی توضیح دادیم، حتی فردی که در هیچ جریان سیاسی فاشیستی‌ای عضویت ندارد هم می‌تواند در زندگی روزمره‌ی خود و در تعامل‌هایی که زیر لافه‌ای از روزمرگی جزو رفتارهای معمولی قرار می‌گیرند، به‌اندازه‌ی یک عضو سازمان‌یافته و فعال احزاب فاشیست، به شیوه‌ای فاشیستی رفتار کند. در هر دو مورد ذهنیتی فاشیستی حاکمیت پیدا می‌کند: هم در فرد و هم در تشکل سیاسی. تشخیص

کشتار معمولی در زندگی روزمره — کشتار فکری «دیگری» (به مفهوم لاکانی آن) — باید همه‌ی ما را به تفحص در خویشتن (تأمل در نفس) و ارزیابی روابط بینافردی‌مان با دیگران سوق دهد. از نظر کریستوفر بالِس، کشتار فکریِ دیگران، کنشی فاشیستی است که ماهیتاً تفاوتی با نسل‌کشی ندارد. در ادبیات سیاسی مربوط به فاشیسم، نسل‌کشی عملی فردی محسوب نمی‌شود. معمولاً حاکمیت‌های سیاسی مرتکب نسل‌کشی می‌شوند، اما اگر دقت کنیم همان ذهنیتی که در روابط بینافردی کشتار فکریِ دیگری را مجاز و به‌جا محسوب می‌کند، می‌تواند جواز کشتار جسمی دیگران در ابعاد گسترده‌تر را هم صادر کند و آنگاه است که لفظ «نسل‌کشی» را به آن اطلاق می‌کنیم.

پس پرسش بنیانی‌تر این است: حاکمیت چه ذهنیتی می‌تواند بر کشتار دیگری، خواه در ابعاد خرد فردی و خواه در ابعاد کلان جمعی، صحه بگذارد؟ کشتار فکری کنشی بسیار رایج و روزمره است و از همین رو به سهولت می‌توان آن را تشخیص داد، اما عادی و روزمره بودنش همچنین زمینه‌ای برای مغفول ماندن آن ایجاد می‌کند. به بیان دیگر، کشتار فکری در پس لایه‌ای از روزمرگی استتار می‌شود و پنهان می‌ماند. بنا به استدلال بالِس، مشخصه‌های ذهنیت فاشیستی در تعامل‌های بینافردی به قرار زیرند:

۱. **تحریف:** این عمل در مراحل اولیه‌ی شکل‌گیری ذهنیت فاشیستی رخ می‌دهد، به این ترتیب که شخص تصویری وارونه و خلاف واقع از دیدگاه فرد مخالف خود به دست می‌دهد. به بیان دیگر، شخص روایتی جعل شده از باورهای دیگران ارائه می‌کند تا به دو هدف نائل شود: نخست این که آن باورها عقلانی، درست و شایسته‌ی پذیرش به نظر نیایند؛ دو دیگر این که منطقاً نتیجه بگیرد که باید آن باورهای غلط را به هر روش ممکن از میان برداشت. تحریف همواره به طرز زیرکانه و نامحسوس صورت می‌گیرد. شخص با دستکاری در آراء و اعتقادات افراد مخالف خودش، نظرات آنان را بی‌ارزش و درخور تحقیر می‌نماید. معمول‌ترین شکل تحریف عبارت است از جابه‌جایی و عوض کردن الفاظ. فرد فاشیست با تغییر کلمات و عوض کردن تعابیر زبانی، صورت اصلی عقاید مخالفانش را تغییر می‌دهد تا این فکر را در ذهن خود تقویت (و به دیگران القا) کند که آن باورها بی‌اهمیت، بی‌فایده و حتی مُهمل هستند. تحریف همیشه زمینه‌ساز افترا و تهمت است.

۲. **بافتارزدایی:** در این شکل از کشتار فکری، شخص دیدگاه فرد مخالف خود را از زمینه‌ی اصلی‌اش بیرون می‌آورد تا آن را نامعتبر یا ناموثق جلوه دهد. بافتار هر عقیده یا دیدگاهی

عبارت است از چهارچوب کاملاً معینی که عقیده یا دیدگاه مورد نظر صرفاً در محدوده‌ی آن مشروعیت یا صحت دارد. با حذف آن بافتار، طبیعتاً دیگر هیچ دلیلی برای مشروعیت و صحت باقی نمی‌ماند. به همین سبب، بافتارزدایی از آراء و اندیشه‌های دیگران شکل زیرکانه‌ای از خشونت زبانی و فکری است، زیرا مفاهیم پیش‌فرض‌شده‌ای را که دیدگاه مخالف بر اساس آن‌ها مطرح شده است، از بحث بیرون می‌برد و با این کار خود بحث را بی‌پایه‌و‌اساس جلوه می‌دهد. نکته‌ی ظریف درباره‌ی بافتارزدایی این است که شخص در ظاهر به دیدگاه مخالف خود توجه نشان می‌دهد و وانمود می‌کند که می‌خواهد با دلیل و منطق بی‌اعتباری آن را آشکار کند، اما با حذف بافتار در واقع دلیلی برای درستی آن دیدگاه باقی نمی‌گذارد.

۳. **تمسخر اندیشه:** شخص فاشیست علاوه بر تحریف و بافتارزدایی از بحث فرد مخالفش، دیدگاه او را مضحک و چرند جلوه می‌دهد. به استهزا گرفتن آراء دیگران می‌تواند در لفافه‌ای از «طنز» صورت گیرد، گویی که تعریض‌کننده شخصی شوخ‌طبع و بذله‌گوست. اما در واقع در چنین کنشی هیچ‌گونه طنزی در کار نیست، بلکه طعنه و کنایه و هجو جایگزین بحث مستدل می‌شود. در پس نقاب مطایبه و مزاح، خشمی سرکش و ویرانگر پنهان شده است که به چیزی کمتر از تحقیر دیگری رضایت نمی‌دهد. مطابق با تصویری عامیانه، افراد شوخ‌طبع ذاتاً اشخاصی خوش‌مشرب و مصلح‌اند که رفتاری برآمده از نیک‌خواهی و حسن نیت دارند، اما روان‌کاوی دیدگاهی ژرف‌نگر درباره‌ی بذله‌گویی دارد که نشان می‌دهد گاه خصمانه‌ترین احساسات می‌تواند در لفافه‌ی گفتار طنزآمیز استتار شود. تمسخر افکار و عقاید دیگران مقدمه‌ای است بر به پرسش گرفتن اصل اندیشه‌پردازی و نهایتاً حذف هرکسی که دیدگاه‌های مخالف دارد.

۴. **کاریکاتورسازی:** در گام بعدی، شخص فاشیست از تحقیر افکار و دیدگاه‌های فرد مخالف فراتر می‌رود تا خود آن کسی را که چنان نظراتی دارد حقیر و مسخره جلوه دهد. می‌دانیم که در کاریکاتورهای مصور، یک جنبه از ویژگی‌های جسمانی فرد (مثلاً بینی یا چشم‌ها یا گوش‌هایش) به نحو مبالغه‌آمیزی بزرگ می‌شود تا بدین ترتیب مایه‌ی استهزا قرار گیرد. کسی که ذهنیتی فاشیستی دارد، همین کار را با جنبه‌ای از عقاید فرد مخالفش انجام می‌دهد. در این شیوه از کشتار فکری، ویژگی‌های یک دیدگاه به شخص مطرح‌کننده‌ی آن دیدگاه تسری داده می‌شود تا خود او آدمی بی‌خاصیت و حقیر به نظر آید. منطق این رفتار

فاشیستی، بسیار ساده است: «این دیدگاه مُهمل و بی‌ارزش است؛ پس کسی هم که چنین دیدگاهی دارد، به طریق اولیٰ فردی بی‌ارزش و حتی زائد است.» همانندسازی اشخاص با عقایدشان، تلویحاً فراخوانی است برای حذف آنان، خواه حذف آن‌ها از فعالیت اندیشگانی در حوزه‌ای معین و خواه نهایتاً حذف فیزیکی‌شان.

۵. **ترور شخصیت:** این کنش فاشیستی در زمره‌ی رایج‌ترین شیوه‌های کشتار فکری قرار دارد و با استفاده از آن فردِ مخالف، با مطرح شدن تهمت و افتراهای درباره‌اش، بدنام و بی‌حیثیت می‌شود. مدعایی مطرح می‌گردد که هیچ پایه‌و‌اساسی ندارد، اما با زبانزد کردن آن مدعا، حیثیت فردِ متهم‌شده زیر سؤال می‌رود. روزمره‌ترین و عادی‌شده‌ترین شکل ترور شخصیت، غیبت کردن درباره‌ی شخصی است که در آن جمع واقعی یا فضای مجازی حضور ندارد و لذا نمی‌تواند در برابر تهمتی که به او می‌زنند از خود دفاع کنند. به طریق اولیٰ، شایعه‌پراکنی درباره‌ی اشخاص، شکلی از ترور شخصیت آن‌هاست. ترور شخصیت به‌طور معمول در جایی صورت می‌گیرد که اصلاً مناسبتی برای داوری درباره‌ی فرد مورد نظر ندارد. همچون سایر شکل‌های کشتار فکری، ترور شخصیت مابه‌ازایی برای ترور فیزیکی است.

۶. **اسم گذاشتن:** شخص فاشیست در مسیر حذف اندیشه‌ی مخالفش، برای اشاره به فردِ مخالف از لقبی تحقیرآمیز استفاده می‌کند. این لقب می‌تواند اشاراتی به قومیت او، محل زندگی‌اش، لهجه یا طرز صحبت کردنش و امثال آن باشد. اسم‌گذاری همواره تلاشی است برای فروم‌رتبه نشان دادن فردِ مخالف. این کنش تلویحاً بر سلسله‌مراتبِ ارزشی‌ای صحّه می‌گذارد که مطابق با آن، فردِ مخالف از جایگاهی تحتانی برخوردار است و کهنتر محسوب می‌شود. در این کنش نیز زبان نقشی به‌سزا ایفا می‌کند زیرا اسم‌گذاری همیشه مستلزم استفاده از شگردی زبانی (تعبیری موهن) برای نام بردن از اشخاص است.

۷. **انتساب به گروه بزرگ‌تر:** این کنش فاشیستی وقتی صورت می‌گیرد که شخص، فردِ مخالف خود را عضوی از یک گروه یا وابسته به یک جریان معرفی می‌کند و با این کار، هویت منفرد او را تابعی از یک هویت جمعی جلوه می‌دهد. در این‌جا، مصداق «گروه» و «جریان» می‌تواند انتزاعی یا متعین باشد. به بیان دیگر، گروه و جریان هم می‌تواند نحله‌ای فکری یا گرایشی نظری باشد و هم تشکلی رسمی مانند انجمن یا حزب. شخص دارای ذهنیت فاشیستی با این جابه‌جایی (انتساب فرد به یک گروه یا جریان) چنین القا می‌کند که مطابق با قانونی نانوشته اما بدیهی و مناقشه‌ناپذیر، هرکسی که افکار و عقایدش همسو با دیدگاه‌های

گروه مذکور باشد، خودبه‌خود مستحق تحقیر و تکفیر است. اگر آن گروه بزرگ‌تر متشکل از افرادی «بیمار» و «منحرف» و ... است، پس فردِ مخالف هم به طریق اولیٰ بیمار و منحرف و غیره است.

۸. **مسکوت گذاشتن:** شخص فاشیست حضور فردِ مخالف (یا اپوزیسیون) را محو می‌کند، به‌این ترتیب که تعمداً از اشاره به دستاوردها و آثار آن فرد اجتناب می‌ورزد. بایس برای نمونه به الکساندر سولژنیتسین^۱ اشاره می‌کند. همچنان که می‌دانیم، این رمان‌نویس برجسته‌ی روس و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل ادبیات در سال ۱۹۷۰، در دوره‌ی استالین قربانی این نوع فاشیسم شد، به این صورت که ابتدا هشت سال به زندان افتاد، بعد به مدت بیست سال به منطقه‌ای بدآب‌وهوا تبعید و سرانجام از شوروی اخراج گردید. در تمام آن سال‌ها، در شوروی هیچ نامی از این نویسنده‌ی مشهور برده نمی‌شد. برای نمونه‌ای دیگر، می‌توانیم همچنین به میخائیل باختین^۲ (نظریه‌پرداز صاحب‌نام روس) اشاره کنیم که به دلیل دیدگاه‌های ادبی‌اش در دوره‌ی استالین به تبعید فرستاده شد و سال‌ها به آثارش اعتنا نشد. به همین سیاق می‌توان افزود که وقتی باندهای رسانه‌ای در مطبوعات و خبرگزاری‌ها یا انجمن‌ها و محافل از شخص خاصی نام نمی‌برند و آثارش را مسکوت می‌گذارند (هرچند که خود به‌وفور از آن استفاده می‌کنند)، در واقع اقدام مشابهی در جهت کشتار فکری او انجام می‌دهند.

نتیجه‌گیری

اصطلاح «نسل‌کشی» را نخستین بار حقوقدان لهستانی تبار رافائل لمکین^۳ در اوایل دهه‌ی ۱۹۴۰ ابداع کرد و به کار برد. وی در فصل نهم از کتاب معروفش با عنوان **حکومت متحدین در اروپای اشغال‌شده**، در تبیین معنای این اصطلاح چنین نوشت:

مفهوم آفرینی‌های نو مستلزم ابداع اصطلاحات جدید است. «نسل‌کشی» را به معنای نابودی یک گروه [قومی، اجتماعی، فرهنگی] یا یک ملت به کار می‌بریم. نویسنده‌ی حاضر این واژه‌ی جدید را برای اشاره به شکلی امروزی از رفتاری دیرین، از کلمه‌ی genos در زبان یونانی باستان (به معنای «نژاد» یا «قبیله») و ریشه‌ی لاتینی cide (به معنای «کشتن») درست کرده است و

^۱ Aleksandr Solzhenitsyn

^۲ Mikhail Mikhailovich Bakhtin

^۳ Raphaël Lemkin

لذا صورت‌بندی اجزاء این کلمه مطابقت می‌کند با کلمات مشابهی همچون «ظالم‌کشی»، «آدم‌کشی»، «کودک‌کشی» و نظایر آن. به‌طور کلی، نسل‌کشی نابودی مستقیم یک ملت نیست، مگر این‌که چنین نابودی‌ای از طریق کشتار گسترده‌مقیاس‌همه‌ی آحاد آن ملت انجام شود. این اصطلاح را بیشتر به معنای برنامه‌ای هماهنگ‌شده متشکل از اقدامات متفاوت به کار می‌بریم، اقداماتی که مقصود از آن‌ها نابودی بنیادهای ذاتی حیات گروه‌های ملی است، اقداماتی با این هدف که خود آن گروه‌ها نیست‌و نابود شوند. اهداف چنین برنامه‌ای عبارت‌اند از متلاشی کردن نهادهای سیاسی و اجتماعی، فرهنگ، زبان، احساسات ملی، دین و هستی اقتصادی گروه‌های ملی، همراه با ویران‌سازی امنیت شخصی، آزادی، سلامت، شأن و حتی زندگی اعضای این گروه‌ها. نسل‌کشی در مورد گروه ملی به‌مثابه‌ی نوعی موجودیت صورت می‌گیرد و قربانیان آن نه به دلیل فردی که هستند، بلکه به دلیل عضویت در گروه ملی مورد نظر کشتار می‌شوند. (لمکین، ۲۰۰۵: ۷۹)

در نتیجه‌ی تلاش‌های بی‌وقفه‌ی این حقوق‌دان برجسته که خود چهل‌و نه نفر از بستگانش را بر اثر نسل‌کشی فاشیست‌ها در جنگ جهانی دوم از دست داده بود، کلمه‌ی «نسل‌کشی» ابتدا سال ۱۹۴۵ در جریان محاکمات نورنبرگ در متن کیفرخواست علیه رهبران حزب نازی گنجانده شد و متعاقباً در سال ۱۹۴۸ با تصویب «پیمان جلوگیری از نسل‌کشی و مجازات مرتکبین به آن» در سازمان ملل، این مفهوم وارد حقوق بین‌الملل شد.

به رغم رسمیت جهانی این اصطلاح، همان‌گونه که از نقل‌قول فوق پیداست، لمکین نسل‌کشی را اساساً پدیده‌ای مربوط به روابط بین‌الملل می‌دانست. از دیدگاه او، قربانیان نسل‌کشی کسانی هستند که به گروهی ملی تعلق دارند و طی برنامه‌ای حساب‌شده و در مقیاسی بزرگ به صورت جسمانی کشتار و امحاء می‌شوند. اهمیت رویکرد روان‌کاوانه‌ی کریستوفر بالس را باید در برجسته کردن کشتار فکری به‌منزله‌ی کنشی ماهیتاً فاشیستی و — مهم‌تر — **بینافردی** دید که مصداق‌هایش را در رفتارهای اجتماعی می‌توان دید. مطابق با این نگرش روان‌کاوانه، هم اعمال‌کننده‌ی کشتار فکری و هم قربانی این نوع کشتار، هر دو می‌توانند اشخاص منفردی باشند که به هیچ تشکل سیاسی بزرگ‌تری تعلق ندارند اما از ذهنیتی فاشیستی (ذهنی تحت «حاکمیت فاشیسم») برخوردارند. رفتار بینافردی فاشیستی و اقدام به کشتار فکری دیگران، ظرفیتی نهان و بالقوه در ضمیر ناخودآگاه تک‌تک کسانی است که غالباً آن‌ها را در عادی‌ترین و ظاهراً بی‌آزارترین موقعیت‌ها می‌بینیم. بر خلاف نسل‌کشی به معنایی که لمکین از این اصطلاح

مراد می‌کرد، کشتار فکری گونه‌ای از کنش فاشیستی است که در مقیاس خرد و در معمولی‌ترین موقعیت‌های اجتماعی و روزمره‌ترین گفتارها/نوشتارها صورت می‌گیرد. برخی از مصداق‌های گفتار/نوشتار معطوف به کشتار فکری بدین قرارند: صحبت‌های معمول در محافل شخصی، شوخی‌های کلامی در مهمانی‌های خانوادگی، اظهارنظرهای همکاران درباره‌ی یکدیگر، مطالب مندرج در مطبوعات، پُست‌های اینستاگرامی، لطیفه‌ها، دیالوگ‌های سریال‌های عامه‌پسند، اظهارنظرهای کاربران (کامنت‌ها) درباره‌ی استوری‌های مندرج در شبکه‌های اجتماعی و ... باید تأکید کرد که به‌ویژه در جهان پسامدرن امروز، به یمن امکانات فضای مجازی، کشتار فکری به کنشی بی‌محابا و بسیار مهلک‌تر — و در عین حال سهل‌تر — از نسل‌کشی فاشیست‌ها تبدیل شده است. بُعد مهمی از مفهوم «حاکمیت فاشیسم» یا ذهنیت فاشیستی در زمانه‌ی ما، اختیاری است که کاربران اینترنت در استفاده از قابلیت‌های رسانه‌های مجازی به منظور کشتار فکری «دیگری» برای خود قائل هستند. این موضوعی است که البته جا دارد در پژوهشی دیگر با روزآمد کردن و تکمیل فهرست هشتگانه‌ی کریستوفر بالِس از ویژگی‌های ذهنیت فاشیستی، به‌طور خاص در خصوص جامعه‌ی ایرانی بررسی شود.

منابع

- Arendt, Hannah (1986) *The Origins of Totalitarianism*. London: Deutsch
- Barry, Peter (2017) *Beginning Theory: An Introduction to Literary and Cultural Theory*, 4th ed. Manchester: Manchester University Press.
- Bollas, Christopher (1993) *Being a Character: Psychoanalysis and Self Experience*. London: Routledge.
- Kuper, Leo (1959) *Genocide*. London: Penguin.
- Lemkin, Raphaël (2005) *Axis Rule in Occupied Europe: Laws of Occupation, Analysis of Government, Proposals for Redress, Carnegie Endowment for International Peace*. New Jersey: The Lawbook Exchange.
- Lifton, Robert J. (1986) *The Nazi Doctors*. New York: Basic.
- Mussolini, Benito (1983) "Doctrina del Fascismo", *Encyclopaedia Britannica*. Chicago: Chicago, 7.
- O'Sullivan, Noel (1983) *Fascism*. London: Dent.
- Saussure, Ferdinand de (1966) *Course in General Linguistics*. New York: McGraw-Hill.
- Sontag, Susan (1976) *Illness as Metaphor*. New York: Farrar.